



گفت‌وگوی نو+جوان با «نفیسه» دختر شهید مدافع حرم مرتضی عطایی

نفس بابا

قرارمان شد جمعه. یک جمعه داغ وسط تیرماه مشهد. «نفیسه عطایی» دختر خدانی که عکس‌هایش را در جست‌وجوی اینترنتی دیده بودم، در را باز کرد. لبخندش از حلقه روسری شکوفه دار بیرون زد. تعارفمان کرد. از در راهرویی رد شدیم که یک‌طرف دیوارش را کمد یادگاری‌های «بابا مرتضی» پر کرده بود. مثل این کمد را در منزل شهدای دیگر هم دیده بودم. بهانه صحبتمان روز دختر بود. دخترهایی که بابایی‌اند. دخترهایی که خوب یاد گرفته‌اند بدون حضور فیزیکی بابا برایش ناز کنند، شیرین‌زبانی کنند، خوشحالش کنند، ناراحتی‌شان را به او بگویند و دنیای دخترانه‌شان را با عطر و بوی پدر پر کنند.

خنده‌ها و غصه‌ها

نفیسه از خنده‌ها و غصه‌هایش گفت. از خونسردی‌اش که به بابا مرتضی رفته. از موتورسواری‌هایش با بابا مرتضی، از عروسک‌هایی که همه اتاقش را پر کرده بوده و از علی، برادرش. نفیسه صبور است، جوری که سنگ صبور دختران شهدای دیگر هم شده است. قبل از اینکه خودش دختر شهید شود هم همراه بابا مرتضی و مامان مریم و علی، با دست‌پر به منزل شهدای مدافع حرم می‌رفتند و حرف‌ها و درد دل‌هایشان را می‌شنیدند.

نفیسه می‌خندد، حتی وقتی بغض می‌کند اول ردیف دندان‌هایش دیده می‌شود. من مدام قاب لبخند «شهید مرتضی عطایی» را که پشت سر نفیسه بود با لبخند نفیسه مقایسه می‌کردم. نفیسه راست می‌گوید: «من به بابا مرتضی رفته‌ام!».

عروسک

- نفس بابا که می‌گن شمایی؟
- (می‌خندد) بله. نفس بابا. سیندرلای بابا.
- چرا سیندرلا؟!
- (می‌خندد) نمی‌دونم. اسمی بود که بابا روی من گذاشته بود.
- چند سال گذشته از آخرین باری که بابا رو دیدی؟
- دو سال شده که شهید شدند. چند هفته قبل از شهادت دیدمشون که رفتند سوریه.
- تلفنی صحبت می‌کردین؟
- آره. سخت بود ولی. ما که نمی‌تونستیم زنگ بزنییم. بابا خودش هر چند روز یک‌بار زنگ می‌زد. کوتاه صحبت می‌کرد. در همین حد که خبر سلامتیش رو بدونیم.
- با همه صحبت می‌کرد؟
- آره. بار آخری به من گفت: «نفیسه خیلی بدی. چرا دیربه‌دیر با من صحبت می‌کنی؟». وقتی شهید شد خیلی حسرت خوردم که چرا بیشتر باهاش صحبت نکردم. البته خب امکانش هم نبود ...
- روز دختر حال و هواتون چطور بود؟
- اوه ... خیلی خوش می‌گذشت.
- چند سالیه که روز دختر رو جشن می‌گیرن.

- آره. ولی بابا قبل از اون هم همیشه برای من کادو می گرفت.
- چند تا کادو گرفتی؟
- خیلی. بابا خیلی اهل خرید کردن و کادو گرفتن بود. روز دختر، روز تولدم، عیدها...
- تولد حضرت زهرا چی؟
- نه. اون دیگه مخصوص مامان بود.
- چیا کادو گرفتی؟
- عروسک ... تا دلتون بخواد. کوتاه و بلند. رنگ و وارنگ. مامان میگه برای سیسمونی من لازم نیست عروسک بخریم...

کنکور

- کلاس چندمی نفیسه؟
- پیش دانشگاهی.
- رشته؟
- تجربی.
- پس می خوای دکتر بشی.
- نه. خیلی فکر نمی کنم بهش.
- بابا چی دوست داشت؟
- اصراری نداشت که چه کاره بشم. ولی خیلی به درس مون اهمیت می داد. از همون اول گشت دنبال بهترین مدرسه. با این که پولش زیاد می شد اما اسم ما رو توی مدرسه غیرانتفاعی نوشت. کلاس تقویتی و این چیزها هم اسم نویسی کردیم. کلاً درس خون بودن ما رو خیلی دوست داشت.
- کنکور داری دیگه؟
- آره.
- تو مدرسه چه جوری می گذره؟
- الان که بحث کنکور و ایناس. صحبت سهمیه های کنکور هم داغه. به منم کنایه می زنن که: «تو که خیالت راحت! سهمیه داری!» حتی قبل از شهادت بابا مرتضی هم همین حرف ها بود که: «خوش به حال تو! زحمتی نداری برای کنکور و سهمیه داری».
- ناراحت می شی؟
- آره. ولی چیزی نمی گم. باهاشون کل کل نمی کنم. فقط یک بار گفتم: انگشت تون رو قطع کنید و بندازید دور، عوضش سهمیه بگیرین...
- خب؟
- هیچی! فایده نداره. این حرف ها همیشه بوده. سعی می کنم خونسرد باشم.

سرویس طلا

- با کدوم دختر شهید بیشتر دوستی؟
- با زینب. زینب شهید محرابی. هر جا باشیم ما دو تا با همیم. خیلی با من جوړه.
- همسن هستین؟

- نه. زینب دو سه سالی کوچک‌تر از منه. ولی ماشاءالله قد و قواره‌اش از من هم درشت‌تر. بعضی‌ها فکر می‌کنند اون بزرگ‌تر است!

- با زینب چیا می‌گین؟

- از باباهامون که خیلی حرف می‌زنیم. بابای زینب بعد از بابا مرتضی شهید شد. زینب خیلی دل‌تنگی می‌کرد. همه‌اش می‌گفت: «تو چرا این‌قدر آرومی؟ چطور خودت رو آروم می‌کنی؟» می‌گفتم: به راهی که بابام رفته، به حضرت زینب (سلام‌الله علیها)، به مقامی که الان دارد، به خاطره‌هاش فکر می‌کنم و این‌جوری خودم رو آروم می‌کنم.

- کدوم کادوی بابا رو بیشتر دوست داری؟

- برای تولد ۱۵ سالگی‌ام یک سرویس طلا خریدم. خیلی دوستش دارم.

- خودش خرید؟

- آره. چند روز با موتور رفتیم بازار طلا. کلی مغازه رفتیم ولی چیزی که پسند هر دومون باشه ندیدیم. آخرش یک روز بابا مرتضی با ذوق و شوق اومد و گفت: «نفیسه! امروز با موتور از خیابون ابوطالب رد می‌شدم، چند مغازه طلافروشی بود. حاضر شو باهم بریم اونجا رو هم ببینیم».

- چه حوصله‌ای داشتند!

- آره! اصلاً خرید کردن با بابا، مامان رو کلافه می‌کرد. این‌قدر که می‌گشتن تا اون چیزی رو که می‌خوان پیدا کنن.

- رفتین اونجا طلا خریدین؟

- آره. یک سرویس طلای سفید پسندیدم. بابا ولی می‌گفت: «سفید نه. طلا باید زرد باشه». آخرش هم همون رو دادیم زرد کردند.

- این‌جوری نظر هر دو تأمین شد.

- آره.

بوی پیراهن بابا

- نفیسه! این کمد برای چیه؟

- یادگاری‌های باباست همه‌اش. لباس‌ها، کفش‌های خونی موقع شهادت، دست‌نوشته‌ها، ساعت و انگشتر و چفیه‌ها و همه رو گذاشتیم اینجا.

- چرا درش رو با روبان بستین؟

- تازه این قفل و زنجیر داشته. بس که هر کی می‌اومد می‌خواست یک یادگاری از بابا مرتضی برداره. خیلی از وسایل این‌جوری رفت. الان ولی دیگه اجازه نمی‌دیم کسی چیزی برداره.

- حس و حالت با کمد چه جوریه؟ خیلی می‌ری سر کمد؟ باز و بسته‌اش می‌کنی؟

- نه.

- نه! چرا!؟

- می‌خوام بوی بابا توش بمونه. اوایل که اصلاً دوست نداشتم باز و بسته‌اش کنند. لباس‌ها و وسایل بوی بابا رو می‌داد ... الان کمتر شده.

- یک کم به هم‌ریخته است.

- (می‌خندد) از دست علی. این قدر این لباس‌ها رو برمی‌داره و می‌پوشه که خدا می‌دونه. هر چه هم مرتب کنیم فایده نداره.
- با علی سر این یادگاری‌ها دعواتون نمیشه؟
- خیلی. اون همه رو برای خودش می‌خواد. البته منم یک یادگاری عزیز دارم.
- کدومه؟
- این انگشتر. مال بابا مرتضاست. سردار سلیمانی به بابا دادن.
- فقط برات بزرگه!
- آره خب. می‌خوام بدمش برام گردنبندش کنن.
- علی چیزی نمی‌گه؟
- نه. اون خودش یک انگشتر دیگه از یادگاری‌های بابا برداشت.
- پس مساوی هستین؟
- نه. (می‌خندد) علی انگشترش رو هدیه کرد به یک نفر دیگه.
- می‌شه بریم اتاقت رو ببینیم؟
- من اینجا اتاق ندارم. خونه قبلی مون سه اتاقه بود. ولی مجبور بودیم بیاییم اینجا که یک اتاق کوچیک داره.
- پس خونه‌ای که بابا مرتضی توش بود اینجا نیست؟
- نه (بغض می‌کند).
- اونجا اتاق داشتی؟
- آره. اتاق من بعد از شهادت بابا مرتضی بوی معراج شهدا رو می‌داد.
- بوی بابا؟
- نه فقط بوی بابا. بوی معراج. معراج شهدا بوی خاصی داره. این رو همه خانواده شهدا حس می‌کنن. هر کس می‌آمد اتاق من همین را می‌گفت. ساک بابا تو کمد اتاق من بود. مامان که دلش تنگ می‌شد می‌اومد توی اتاق من می‌نشست. حتی یک‌بار همسر «شهید سخندان» آمدند توی اتاق و برگشتن به مامان گفتند: «این اتاق بوی محمد رو می‌ده». ایشون هم بوی شهید سخندان رو حس کردند.
- الآن بوی بابا رو از کجا حس می‌کنی؟
- از لباس‌های توی کمد. از عطرش که جا مونده. اصلاً گاهی حس می‌کنم پشت سرم هست و می‌تونم حسش کنم.

خواب بابا...

- خوابش رو هم دیدی؟
- آره. خیلی. چند بار شده که اتفاق روز بعد رو شب قبل بابا تو خواب بهم گفته.
- یعنی میاد به خوابت می‌گه فردا چی می‌شه؟
- نه این جور. مثلاً یک‌بار خواب دیدم که با علی و مامان داریم می‌ریم راه‌آهن. نشسته بودیم توی سالن انتظار. علی صدایم کرد و گفت: «نفیسه! تلفن عمومی کارت داره!». تعجب کردم. رفتم جلوی کیوسک تلفن و گوشی رو برداشتم. صدای بابا مرتضی بود. گفتم: بابا! تویی؟! خوبی؟! گفت: «سلام نفیسه. خوبی؟ دلم برات تنگ شده». فرداش خیلی بی‌مقدمه و بی‌زمینه قبلی رفتیم سفر. یک شب دیگه باز خواب دیدم بابا مرتضی و

مامان دارن می‌رن خرید. وقتی برگشتن کلی چیز خریده بودن. از مواد غذایی بگیرد تا میوه و شیرینی...
فرداش برامون یک عده مهمون اومد. تا چند روز هم موندن.

یک سفری رفتیم با مادر «شهید قاسمی دانا». توی راه به ایشون گفتم هر کس می‌آد می‌گه من آرزوم رو از بابات گرفتم یا بابات فلان خواسته من رو داده... چرا بابام حواسش به همه هست اما به فکر خود ما نیست...؟ همان‌جا رفته بودیم بازار. یک لباس دیدم که خوشم اومد ولی مامان برام نخردش. صبح روز بعد یکی از هم‌سفرها اومد و گفت: «نفیسه خانم! دیشب خواب بابات رو دیدم. گفت به نفیسه بگو اون لباسی که دیروز دیده نخره. قشنگه، بلنده، اما پشتش توره. من دوست ندارم».

- چکار می‌کنی که ارتباطت با بابا حفظ بشه؟
- براش دل نوشته می‌نویسم. می‌رم بهشت رضا (علیه‌السلام) باهاش حرف می‌زنم. هدیه‌هایی که برام گرفته رو نگاه می‌کنم.
- با کی بعد از بابا راحت‌تری؟
- مامانی و بابایی. دائی‌ام هم خیلی هومونو دارن.
- رابطات با مامانی و بابایی چطوره؟
- از وقتی اومدیم این خونه، من همه‌اش خونه اونام. مامانی می‌گن من قبلاً دو دختر داشتم حالا سه تا دختر دارم. اصلاً فطریه ماه رمضان ما رو بابایی دادن، بس که اون جاییم. اینجا در حد وسیله برداشتن می‌آییم. همه عروسک‌ها و کتابا و وسایل مون اونجاست.

شیشه عطر بابا

- این شیشه عطر باباست؟ هنوزم عطرش هست؟
- آره. خیلی عطر دوست داشت.
- هدیه می‌خرید برای بقیه؟
- آره. هم برای بقیه و هم برای خودش. یک کارش این بود که عطرهاى مختلف رو باهم قاطی می‌کرد تا یک بوی تازه درست کنه.
- بلد بود؟
- نه! ولی اعتمادبه‌نفسش بالا بود (می‌خندد). بوهای عجیبی به دست می‌آورد. یکی دو تایش بد هم نشد. یک‌بار هم این‌قدر عطر تند و تیزی ساخت که نمی‌شد تحملش کرد.
- بد بو بود؟
- تند بود. خیلی تند. همه ما هم غر می‌زدیم که این رو نزن دیگه. اما خودش می‌گفت: «به به! چه عطری...».
- با علی چه کار می‌کنین؟
- علی خیلی خوبه. ما باهم خیلی بیرون می‌ریم. شام می‌ریم بیرون، دو نفری. یا می‌ریم کوه، یا تیراندازی. وقتی می‌ریم بهشت رضا (علیه‌السلام) تفنگ هم می‌بریم، تفنگ بادی داریم... کلاً خیلی خوبیم باهم ...

روضه حضرت رقیه...

- فکر می‌کنی کدوم دختر و پدری هستند که مثل تو و بابا مرتضی باشن؟
- همه دخترایی که باباشون شهید می‌شه خودشون را می‌ذارن جای حضرت رقیه (سلام‌الله‌علیها)...
- چه جوری یعنی؟

- دل تنگ می‌شن، اذیت می‌شن، کنایه می‌شنون و همین‌ها دیگه... البته هیچ‌کس به پایه حضرت رقیه (سلام‌الله‌علیها) که نمی‌رسه ... ولی دیگه یک چیزایی پیش می‌آد که وقتی یاد ایشون می‌کنم می‌تونم نبودن بابا مرتضی رو تحمل کنم.
- این که می‌گن دخترا بابائین چقدر درسته؟
- دقیقاً همین جوریه. من خیلی وابسته بابا مرتضی بودم. بابا هم همیشه من رو «نفس بابا» و «سیندرلای بابا» صدا می‌کرد. همه فامیل هم این رو می‌دونستن. یک‌بار یکی از دخترای فامیل به من گفت: «تو بابات رو دوست نداشتی که رفت. اگر دوستش داشتی شهید نمی‌شد». این قدر این حرف دلم رو شکست که خدا می‌دونه (بغض می‌کند). اومدم خونه. توی خونه راه می‌رفتم و گریه می‌کردم و داد می‌زدم: من که سیندرلای بابا بودم... (گریه می‌کند) من که نفس بابا بودم... حالا باید این حرف‌ها رو بشنوم...
- چه کار کردی که آرام شدی؟
- ...مامان تا یک چیزی می‌شه که نمی‌تونیم تحمل کنیم فوری تطبیقش می‌ده با کاروان اسرا بعد از شهادت امام حسین (علیه‌السلام). واقعاً هم آرام می‌شم... بزرگ می‌شم... .